

نکردنی «خود را گرفتن» را نشنیده است که بطور ضمنی چنین معنی می داد: اگر کسی می تواند خودش را برای آنان بگیرد، پس بر آنان سر است. آقای وردورن به طعنه گفت: «در هر صورت، اگر خبری نیست، فکر نکنم به این خاطر باشد که آقا فکر می کند اودت خیلی مقدس است. ولی، کاریش هم نمی شود کرد، چون گویا فکر می کند اودت دختر فهمیده ای است. نمی دانم آن شب شنیدی که درباره سونات ونتوی چه چیزها برایش می گفت یا نه. من اودت را واقعاً دوست دارم، اما آدم باید خیلی صاف و ساده باشد که برای همچو دختری تئوری های زیبایی شناسی بیافد!»

خانم وردورن ادای بچه ها را درآورد و گفت: «شما را به خدا بد اودت را نگویند، خیلی ناز است.»

«کسی نگفت ناز نیست؛ ما که بدش را نمی گوئیم، فقط داریم می گوئیم که نمی شود او را نمونه پاکدامنی و هوش دانست.» و خطاب به نقاش: «وانگهی، واقعاً این قدر به پاکدامنی اش پایبندید؟ نمی دانم، شاید در این صورت دیگر آن قدرها هم دختر نازی نباشد.»

در آستانه، سر خدمتکار خانه که هنگام آمدن سوان آنجا نبود خود را به او رساند و گفت که اودت — البته بیش از یک ساعت پیشتر — از او خواسته بود که، اگر سوان آمد، به او بگوید که پیش از رفتن به خانه شاید برای نوشیدن کاکائویی به کافه پروو می رفت. سوان راهی آنجا شد، اما در هر قدم آدمها یا کالسکه های دیگری راهش را می بستند، و با کمال میل آماده بود همه آن مانع های نفرت انگیز را به زیر بگیرد اگر نمی ترسید که دخالت پاسبان بیش از بقیه مایه تأخیرش شود. زمان را حساب می کرد، و به هر کدام از دقیقه ها چند ثانیه ای می افزود تا مطمئن شود آنها را بیش از اندازه کوتاه به حساب نیاورده است، چون در این صورت به امکان به موقع رسیدن و اودت را یافتن بیش از آنی که باید امیدوار می شد. و در لحظه ای، همانند بیمار تب زده ای که از خواب بیدار شود و به بی معنایی کابوس هایی پی ببرد که می دید و خود را به روشنی از آنها باز نمی شناخت، سوان ناگهان متوجه غرابت فکری می شد که

از هنگام شنیدن خبر رفتن اودت از خانه وردورن‌ها با آنها کلنجار می‌رفت، و همچنین تازگی دردی که در دل خود حس می‌کرد، و با این همه برایش حالتی داشت که گفتی فقط دوباره بالا می‌گرفت. چه؟ این همه آشفتگی فقط برای این که اودت‌رانه امشب که فردا می‌دید، یعنی درست همان چیزی که یک ساعت پیش، هنگام رفتن به خانه خانم وردورن، دلش می‌خواست! چاره‌ای نداشت جز این که بپذیرد در آن کالسکه همیشه‌گی که او را به کافه پروو می‌برد او دیگر آن آدم همیشه‌گی نبود، و دیگر تنها نبود، آدم تازه‌ای درآمیخته با او، عجیب با او، همراهش بود که شاید نمی‌توانست از دستش خلاص شود، و بناگزی باید همان گونه هوای او را می‌داشت که اربابی را، یا بیماری‌ای را. با این همه، از هنگامی که حس می‌کرد آدم دیگری این گونه به او افزوده شده است زندگی به نظرش جالب‌تر می‌آمد. حتی دلش نمی‌خواست با خود بگوید که این دیدار در کافه پروو که امکانش بود (و انتظارش آن چنان لحظه‌های پیش از آن را پوچ می‌کرد که حتی نمی‌توانست یک فکر، یک خاطره پیدا کند که ذهنش از آن تسکین بیابد)، اگر رخ می‌داد احتمالاً مانند همه دیدارهای دیگرشان بس کم اهمیت می‌بود. همچون هر شب، همین که به اودت می‌رسید، نگاهی دزدکی به چهره دگرگون شونده او می‌انداخت و زود رو برمی‌گرداند تا مبادا اودت نشانه تمنایی را در نگاهش ببیند و دیگری نظری او را باور نکند، و دیگر نمی‌توانست به او فکر کند چون همه حواسش پی یافتن بهانه‌هایی بود تا زود از پیش او نرود و مطمئن شود که فردا او را در خانه وردورن‌ها خواهد دید، بی‌آن که نشان دهد این برایش مهم است؛ یعنی سرخوردگی و شکنجه حضور بیهوده زنی را که به او نزدیک می‌شد و جرأت نمی‌کرد در آغوش بگیرد همچنان و تا فردا کش بدهد.

اودت در کافه پروو نبود؛ سوان بر آن شد که به همه رستورانهای بولوارها سر بزند. برای آن که وقت هدر نرود، راننده‌اش رمی (دوج لوردان اثر ریتزو) را هم فرستاد تا هم‌زمان با او رستورانهای دیگری را نگاه کند و سپس همدیگر را در نقطه‌ای ببیند — که خودش بی‌دستیابی به نتیجه‌ای به آنجا رفت و منتظر

ماند. از کالسکه خبری نبود و سوان لحظه‌ای را که نزدیک می‌شد و هردو پاسخی را که رمی می‌داد باهم مجسم می‌کرد که یا می‌گفت: «خانم آنجاست.» یا این که: «توی هیچکدام از کافه‌ها نبود.» و بدین گونه، پایان شبی را که پیش رو داشت، یگانه اما متناوب، در نظر می‌آورد، که یا پیش از آن اودت را می‌دید و دلشوره‌اش پایان می‌گرفت، یا بناچار از یافتنش دست برمی‌داشت و می‌پذیرفت بی‌دیدن او به خانه برود.

راننده آمد، اما هنگامی که به سوان رسید او نپرسید که «خانم را پیدا کردید؟» بلکه گفت: «فردا یادم بیاندازید هیزم سفارش بدهم، فکر می‌کنم ذخیره‌مان دارد تمام می‌شود.» شاید با خود می‌گفت که اگر رمی اودت را در کافه‌ای یافته و او آنجا منتظرش بود، آغاز تحقق آخر شب خوب از همان زمان به آخر شب شوم پایان داده بود و دیگر نیازی به شتابیدن برای دستیابی به خوشی‌ای نبود که فراچنگ آمده و جایش مطمئن بود، و دیگر از دست نمی‌گریخت. اما این واکنشش به خاطر نیروی مقاومت هم بود؛ جانش همان گونه نرمش خود را از دست داده بود که بدن برخی کسانی که هنگامی که باید در برابر ضربه‌ای جانحالی کنند، شعله‌ای را از لباسشان دور نگه دارند یا حرکتی فوری کنند، هیچ شتابی از خود نشان نمی‌دهند، اول لختی در همان حالتی که بوده‌اند می‌مانند انگار که بخواهند با تکیه بر آن خیز بردارند. و بدون شک اگر راننده به میان حرفش دویده و گفته بود که «خانم آنجاست!» در جوابش می‌گفت: «آها! درست است، از شما خواسته بودم دنبالش بگردید، هیچ فکرش را نمی‌کردم.» و همچنان درباره‌اندوختن هیزم حرف می‌زد تا هیجانی را که به او دست داده بود پنهان بدارد و به خود فرصتی بدهد، تا نگرانی را به کناری بگذارد و تسلیم خوشی شود.

اما راننده آمد و گفت که او را در هیچ جا پیدا نکرده بود، و به عنوان یک خدمتکار قدیمی نظر خودش را هم داد:

«فکر کنم غیر از این کاری نمانده که آقا برگردند منزل.»

اما بی‌اعتنایی‌ای که سوان هنگامی به راحتی از خود نشان می‌داد که

رمی دیگر نمی توانست پاسخی را که برایش می آورد تغییر دهد، با دیدن این که رمی می کوشید او را از امیدواری و از جستجو باز بدارد پایان گرفت.

به تندی گفت: «به هیچ وجه، باید خانم را پیدا کنیم؛ خیلی خیلی مهم است. اگر همدیگر را نبینیم برای یک کاری بی اندازه ناراحت می شود و از من می رنجد.»

رمی در پاسخ گفت: «نمی فهمم چرا باید از شما برنجنند، چون خودشان منتظر شما نمانده اند و رفته اند، در کافه پروو هم که خودشان گفته بودند پیدایشان نکردیم.»

در همه جا رفته رفته چراغها را خاموش می کردند. در تاریکی اسرارآمیز زیر درختان بولوارها، تک و توک رهگذرانی به زحمت به چشم می آمدند. چند باری سایه زنی که به سوان نزدیک می شد، چیزی در گوشش می گفت و از او می خواست که با خود ببردش، او را لرزاند. سرگشته از کنار یک یک آن پیکره های تیره می گذشت انگار که میان اشباح مردگان دوزخ اوریدیس را می جست.

از همه شیوه های پرورش عشق، از همه ابزارهای پراکنش این بلای مقدس، یکی از جمله کاراترین ها همین تندباد آشفته گی است که گاهی ما را فرا می گیرد. آنگاه، کار از کار گذشته است، به کسی که در آن هنگام با او خوشیم دل می بازیم. حتی نیازی نیست که تا آن زمان از او بیشتر از دیگران، یا حتی به همان اندازه، خوشمان آمده بوده باشد. تنها لازم است که گرایشمان به او منحصر شود. و این شرط زمانی تحقق می یابد که — هنگامی که از او محرومیم — به جای جستجوی خوشی هایی که لطف او به ما ارزانی می داشت یکباره نیازی بیتابانه به خود آن کس حس می کنیم، نیازی شگرف که قوانین این جهان برآوردنش را محال و شفایش را دشوار می کنند — نیاز بی معنی و دردناک تصاحب او.

سوان با کالسکه به آخرین رستورانهای باز سر زد؛ آرامشش تا زمانی بود که فقط پایان خوشی را برای آن شب در نظر می آورد؛ اکنون دیگر

آشتفگی اش، و اهمیتی را که آن دیدار برایش داشت، پنهان نمی‌کرد، و قول داد که در صورت موفقیت پاداشی به راننده‌اش بدهد، انگار که با القای شوق موفقیت در او و افزودن آن به شوقی که خود داشت می‌توانست کاری کند که اودت، اگر هم به خانه رفته بود تا بخوابد، در رستورانی در بولوار پیدایش بشود. تا «مزون دوره» هم رفت. دوباره به «تورتونی»^{۱۱۲} سر زد و او را نیافت، و از «کافه آنگله» بیرون آمده بود و گیج و شتابان به سوی کالسکه‌اش در نبش بولوار دزیتالین می‌رفت که تنه‌اش به کسی خورد که از رو به رو می‌آمد: اودت بود؛ بعداً تعریف کرد که چون در کافه پروو جا نبود به «مزون دوره» رفته و در گوشه‌ی دنجی نشسته بود و از این رو نتوانسته بودند پیدایش کنند، و داشت به طرف کالسکه‌اش می‌رفت.

دیدن سوان چنان غافلگیرش کرد که یکه خورد. اما سوان، پاریس را نه برای آن زیر پا گذاشته بود که رسیدن به اودت را ممکن می‌دانست، بلکه دست شستن از آن جستجو برایش بیش از اندازه ناگوار بود. از این رو شادمانی‌ای که عقلش دستیابی به آن را در آن شب همواره ناشدنی دانسته بود اکنون به نظرش هر چه واقعی‌تر می‌آمد؛ زیرا، آن شادمانی بیرون از او بود، او با پیش‌بینی احتمالات در پیدایشش نقشی به عهده نگرفته بود؛ نیازی نداشت حقیقت آن را در ذهنش جستجو کند و به آن بدهد، چون از خود آن برمی‌خواست، خودش آن را بر او عرضه می‌داشت، حقیقتی که چنان می‌درخشید که تنهایی‌ای را که ترسانده بودش چون کابوسی می‌تاراند، و سوان بی‌آن که بیاندیشد خیال خوشی‌اش را بر پایه‌ی آن می‌پرورید. بدین گونه است که مسافری در روزی آفتابی به کناره‌ای از مدیترانه رسیده، نامطمئن از وجود سرزمین‌های پشت سر گذاشته، پرتوهایی را که لاجورد رخشان و پایدار آنها بر او می‌تاباند نه نگاه می‌کند که می‌گذارد چشمانش را خیره کنند. با اودت سوار کالسکه‌ی او شد و به راننده‌ی خود گفت که از پی بیاید.

اودت دسته‌ای از کاتلیا به دست داشت و سوان دید که در زیر سربند توری‌اش گل‌هایی از همین نوع ارکیده را آراسته به پرهای قومیان گیسوانش فرو

کرده بود. زیر بالاپوشش، پیرهنی موج از مخمل سیاه به تن داشت که به گونه ای مورب چین می خورد و در مثلث بزرگی پایین دامنی از ابریشم سفید را می نمایاند، و در روی سینه بازش هم که کاتلیاهای دیگری آن را می آراست، تکه ای بازاز ابریشم سفید دیده می شد. تازه از دلهره برخورد با سوان به خود آمده بود که مانعی اسب کالسکه را به پیچیدن واداشت. تکان سختی خوردند، اودت جیغی کشید و نفس باخته به لرزش افتاد.

سوان گفت: «چیزی نیست، نترسید.»

شانه اش را گرفته بود، او را به خود می فشرد تا نیفتد، و به او گفت:

«هیچ لازم نیست چیزی به من بگویید. فقط، برای این که نفستان بیشتر از این تنگی نکند، با حرکت سر به من جواب بدهید. ناراحت نمی شوید اگر گلهای سینه تان را که به هم خورده مرتب کنم؟ می ترسم بیفتند، باید یک کمی بیشتر فروشان کرد.»

اودت، که به این همه تعارف مردان با خودش عادت نداشت، با لبخندی

گفت:

«نه، نه، اصلاً ناراحت نمی شوم.»

اما سوان، که از پاسخ او دستپاچه شده بود، شاید هم برای این که وانمود کند از یافتن چنان بهانه ای هیچ قصدی نداشت، یا این که خودش هم باورش می شد که چنین بود، به صدای بلند گفت:

«نه، خواهش می کنم چیزی نگویید، دوباره نفستان می گیرد، می توانید فقط با حرکت سر جوابم را بدهید، منظورتان را می فهمم. واقعاً ناراحت نمی شوید؟ می بینید، یک کمی... این لکه، فکر می کنم گرده گل باشد؛ اجازه می دهید با دستم پاکش کنم؟ زیاد فشار نمی دهم، دردتان نمی آید؟ شاید کمی قلقلکتان می آید، نه؟ آخر نمی خواهم به مخمل دست بزنم که مبادا لکه بشود. می بینید، واقعاً هم باید سفتشان می کردیم وگرنه می افتادند؛ آها، این طوری، یک کمی بیشتر فرو می کنمشان... جداً، ناراحتتان نمی کنم؟ حتی اگر بخوام بوشان کنم و ببینم واقعاً بویی دارند یا نه؟ تا حال

بونکرده ام. اجازه می دهید؟ راستش را بگویید.»

اودت لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت، به حالتی که بخواهد بگوید:
«مگر خُلید، می بینید که خوشم می آید.»

سوان دست دیگرش را تا گونه او بالا برد؛ اودت خیره نگاهش می کرد، با همان حالت افسرده و گرفته‌ای که زنان استاد فلورانس دارند و سوان او را شبیه‌شان یافته بود؛ چشمان رخشنده‌اش، درشت و ظریف، در گوشه پلکها، همانند چشمان آنان انگار آماده بود چون دو قطره اشک فرو بیفتد. او هم گردنش را مانند همه آنان، چه در صحنه‌های بغانی و چه در نگاره‌های مسیحی، کج کرده بود. و در حرکتی که بیشک عادتش بود، و برای چنان هنگامی شایسته می دانست و بهوش بود که فراموش نکند، حالتی به خود گرفت که گفتی با همه توانش می کوشید چهره‌اش را نگه دارد، انگار نیرویی نادیده آن را به سوی سوان می کشید. و این سوان بود که، پیش از آن که اودت چهره‌اش را پنداری ناخواسته روی لبهای او رها کند، لحظه‌ای آن را، اندکی دور از خود، میان دو دست نگاه داشت. دلش می خواست به اندیشه‌اش فرصتی بدهد تا به شتاب خود را به آن لحظه برساند، رؤیایی را که آن همه زمان پروریده بود باز شناسد و شاهد برآوردگی اش باشد، چون خویشاوندی که به جشن موفقیت کودکی که بسیار دوست می داشته است دعوت شود. یا شاید سوان بر آن چهره اودت که هنوز از آن او نشده بود، هنوز حتی آن را نبوسیده بود و برای واپسین بار می دید، همان نگاهی را می دوخت که در روز رفتن به سفر، دلمان می خواهد با آن چشم اندازی را که برای همیشه پشت سر می گذاریم از آن خود کنیم و ببریم.

اما آن چنان با اودت کمرویی می کرد که، پس از آن شب که با مرتب کردن کاتلیاهایش آغاز شد و سرانجام از او کام گرفت، از ترس رنجاندن اودت، یا از این بیم که پنداشته شود آن شب دروغ گفته بود، یا از این رو که جرأت نمی کرد چیزی از آن بیشتر از او بخواهد (چه این را دوباره می توانست، چون در نخستین بار او را رنجانده بود)، در روزهای بعد نیز همان بهانه را به

کار گرفت. اگر اودت کاتلیا به سینه داشت می‌گفت: «حیف، امشب احتیاجی به مرتب کردن این گلها نیست، مثل آن شب نامرتب نشده‌اند. اما فکر کنم این یکی سرجایش نیست. می‌توانم بو کنم و ببینم مثل بقیه هستند یا نه؟» یا اگر اودت گلی به سینه نداشت می‌گفت: «آه، امشب کاتلیایی درکار نیست. چیزی نیست که من بتوانم مرتبش کنم.» بدین‌گونه تا چند گاهی، ترتیبی که او در شب نخست پیموده بود، و با لغزش انگشتان و لبها روی سینه اودت آغاز شد، تغییری نیافت و باز هر بار نوازشهایش را این‌گونه از سر می‌گرفت؛ و بعدها که مرتب کردن گلهای کاتلیا (یا وانمود آیینی آن) از بسیار پیش‌تر منسوخ شده بود، استعاره «کاتلیا بازی»، واژه ساده‌ای شد که ناخودآگاه برای بیان تصاحب بدنی به کار می‌بردند - که در آن هیچ تصاحبی هم درکار نیست - و به شکل یادگار آن رسم فراموش شده در زبانشان باقی ماند. و شاید این شیوه خاص گفتن «عشق بازی» دقیقاً به همان معنی مرادف‌هایش نبود. هر اندازه هم که آدم از زن خسته شده باشد، و کامجویی از متفاوت‌ترین زنان هم به نظرش چون بقیه و بدون تازگی بیاید، لذتی تازه حس خواهد کرد اگر سر و کارش با زنی دشوار - یا به پندارش چنین - باشد که بناچار برای دست یافتن به او به رخدادی نامنتظر در رابطه‌شان نیاز بیابد، آن‌گونه که در نخستین بار با گلهای کاتلیا برای سوان پیش آمد. در آن شب، او با تن لرزان امیدوار بود که کام‌گیری از آن زن از میان گلبرگهای بزرگ بنفش آن گلها به دست آید (اما پیش خود می‌گفت که اودت نمی‌توانست نیت نیرنگی را که او به کار می‌برد حدس بزند)؛ و لذتی که از همان هنگام حس می‌کرد و، به گمانش، شاید اودت تنها از آن‌روا می‌داشت که به آن پی نبرده بود، به همین دلیل به نظرش لذتی آمد که تا آن زمان وجود نداشت - به همان‌گونه که شاید به چشم نخستین آدمی آمد که آن را میان گلهای بهشت خاکی چشید - لذتی که او می‌کوشید بیافریند، و یکسره خاص و تازه بود - به همان‌سان که یادگارش در نام ویژه‌ای هم که به آن داد باقی ماند.

دیگر هر شب، پس از رساندن اودت باید با او به خانه اش می رفت، و سپس، اودت اغلب با پیرهن خانه او را تا پای کالسکه اش همراهی می کرد، پیش چشم راننده او را می بوسید و می گفت: «چه اهمیتی دارد؟ مرا به بقیه چکار؟» در شبهایی که سوان به خانه وردورن ها نمی رفت (و این از زمانی که می توانست او را بی رفتن به آنجا ببیند گاهی پیش می آمد)، در شبهای هر چه نادرتری که به محفلهای اشرافی سر می زد، اودت از او می خواست که، در هر ساعتی که بود، پیش از رفتن به خانه اش به دیدن او برود. بهار بود، با هوایی صاف و بسیار سرد. در پی مهمانی شبانه سوار کالسکه اش می شد، پتویی را روی پاهایش می انداخت، به دوستانی که همزمان با او بیرون آمده بودند و از او می خواستند با ایشان برود، می گفت که نمی تواند، که راهش با آنان یکی نیست، و راننده شتابان به جایی می رفت که می دانست. دوستان شگفت زده می شدند، و به راستی سوان دیگر آنی نبود که بود. دیگر از او هیچ نامه ای برای این که او را با زنی آشنا کنند به دستشان نمی رسید. دیگر به هیچ زنی توجه نمی کرد، از رفتن به جاهایی که می شد آنجا زنان تازه یافت می پرهیزید. در رستوران، در گردش بیرون شهر، رفتارش عکس آنی بود که تا همان دیروز ویژه او بود و به نظر می رسید همواره از آتش باشد. تا این اندازه سودا در ما به شکل منشی گذرا و دگرگونه در می آید که جای منش ما را می گیرد و نشانه های تا آن زمان ثابتی را که با آنها خود می نمایانید منسوخ می کند! اقا، آنی که از آن پس تغییر نیافت این بود که سوان، در هر کجا که گذارش می افتاد، سرانجام خود را به اودت می رساند. فاصله ای که او را از اودت جدا می کرد همانی بود که او بناگزیر می پیمود، همانند سرایشیب تند و چاره ناپذیر زندگیش. حقیقت این است که، اغلب هنگامی که تا دیرگاه در محفلی مانده بود، دوستتر می داشت بکراست به خانه خود برود و آن راه دراز را نیمایند و او را فردا ببیند؛ اقا همان زحمت رفتن به خانه اودت در ساعتی غیرعادی، و تجسم این که دوستانی که ترکش می کردند می گفتند: «خیلی گرفتار است، حتماً پای زنی در میان است که مجبورش می کند در هر ساعتی

که شده به او سر بزند» حس برخورداری از زندگی مردانی را به او می‌داد که رابطه‌ای عشقی دارند و گذشتن از راحت و از منافعشان در راه خیالی نفسانی جاذبه‌ای درونی در آنان پدید می‌آورد. وانگهی، بی آن که خود بداند، این اطمینان که اودت منتظرش بود، که در جای دیگری با دیگران نبود، که او بدون دیدنش به خانه بر نمی‌گشت، دلشوره فراموش شده اما همیشه آماده‌سر برآوردن آن شبی را که اودت در خانه وردورن‌ها نبود آرام می‌کرد، و این آرامش اکنون چنان خوش بود که می‌شد آن را خوشبختی دانست. شاید اهمیتی که اودت برای او یافته بود از همین دلشوره می‌آمد. آدمها معمولاً چنان برای ما بی اهمیت‌اند که، وقتی بدین گونه رنج و شادی‌مان را به یکی از ایشان وابسته می‌کنیم، می‌پنداریم که او از کائنات دیگری است، در حاله‌ای از شعر می‌زید، زندگی ما را به گستره‌ای آکنده از هیجان بدل می‌کند که در آن پیش و کم به ما نزدیک می‌شود. سوان نمی‌توانست بی دلشوره به این بیاندیشد که در سالهایی که می‌آمد اودت برای او چه حالتی می‌یافت. گاهی، در آن شبهای سرد مهتابی، در کالسکه‌اش با دیدن ماه درخشان که روشنایش را در برابر چشمان او در خیابانهای خلوت می‌پراکند، به چهره روشن دیگری، که آن‌هم چون ماه اندکی به گلگونی می‌زد، می‌اندیشید که روزی در ذهنش جا گرفته بود و از آن پس، نور اسرارآمیزی که او جهان را در آن می‌دید از او می‌تابید. اگر پس از ساعتی به خانه اودت می‌رسید که او خدمتکارانش را برای خواب می‌فرستاد، پیش از آن که در باغچه کوچک را بزند به کوچه‌ای می‌رفت که میان پنجره‌های همه یک شکل اما تاریک خانه‌های به هم چسبیده‌اش، تنها پنجره اتاق او روشن بود. ضربه‌ای به شیشه می‌زد، اودت پاسخی می‌داد و به سوی در خانه در طرف دیگر می‌رفت و منتظرش می‌ماند. سوان دفترچه چندتایی از قطعه‌هایی را که دوست می‌داشت روی پیانوباز می‌دید: والس گل سرخ^{۱۱۳}، یا خل بینوا اثر تالیا فیکو^{۱۱۴} (که بر پایه وصیت‌نامه او، باید هنگام خاکسپاری‌اش اجرا می‌شد)، از او می‌خواست به جای آنها جمله کوچک سونات ونتوی را برایش بنوازد، هرچند که اودت بد

پیانومی زد، اما زیباترین تصویری که از یک اثر در ذهن می ماند اغلب و رای آنی است که از خارج زدن های انگشتانی ناشی روی پیانویی بد کوک برمی آید. برای سوان، آن جمله کوچک همچنان با عشقش به اودت یکی بود. خوب حس می کرد که این عشق با هیچ چیز بیرونی، که جز خود او برای دیگران دریافتنی باشد، نمی خواند؛ می دانست که ویژگی های اودت آن همه ارزشی را که لحظه های هم نشینی اش برای او داشت توجیه نمی کرد. و اغلب، هنگامی که فقط عقل سلیم بر او چیره بود، دلش می خواست از فدا کردن آن همه دلبستگی های فکری و اجتماعی به پای یک خوشی خیالی دست بردارد. اما جمله کوچک، همین که به گوشش می خورد، فضایی را که برایش لازم بود در درون او خالی و اشغال می کرد، و بدین گونه ابعاد ضمیر سوان را تغییر می داد؛ حاشیه ای در آن، جایگاه ویژه لذتی بود که آن نیز به هیچ چیز بیرونی ربط نداشت، اما به جای آن که، همانند لذت عشق، فردی باشد خود را چون واقعیتری برتر از چیزهای واقعی تحمیل می کرد. این عطش جاذبه ای ناشناخته را جمله کوچک در او برمی انگیخت، اما برای فرو نشاندنش هیچ چیز مشخص به او نمی داد. در نتیجه، آن بخشهای ضمیر سوان که جمله کوچک آنها را از فکر منافع مادی و ملاحظات انسانی معتبر برای همگان پاک می کرد، خالی و آزاد بود، و جمله می توانست نام اودت را آنجا بنشانند. در آنجایی هم که مهر اودت چیزکی کم داشت و به دل نمی نشست، جمله کوچک جوهره اسرارآمیز خودش را بر آن می افزود و با آن عجین می کرد. چهره سوان هنگامی که به جمله گوش می سپرد چنان بود که گویی بیهوشی دارویی را به کام می کشید که نفسش را بازتر می کرد. و لذتی که از موسیقی می برد و به زودی برایش نیازی واقعی می شد، در آن لحظه ها به لذتی می مانست که می توانست از آزمودن عطرها ببرد، از پا گذاشتن به دنیایی که برایش ساخته نشده ایم، و به نظرها بی شکل می رسد چون چشمانمان آن را نمی بیند، و بی مفهوم چون عقلمان به آن پی نمی برد، و فقط یک حسمان آن را درمی یابد. برای سوان — که چشمانش با همه ظرافت هنردوستی، و ذهنش

با همه نازک بینی اخلاقی، نشانه های نازدودنی سترونی زندگی اش را برای همیشه با خود داشت — حس این که به موجودی بیگانه با بشریت، نابینا، بی بهره از توانایی های منطقی، چیزی چون تکشاخ افسانه ای، جانوری خیالی که جهان را جز از راه شنوایی در نمی یابد بدل شده باشد، بسیار راحت بخش بود و چه تازگی اسرارآمیزی داشت. و از آنجا که در این حال در جمله کوچک مفهومی می جست که هوشش نمی توانست به آن برسد، چه سرمستی شگرفی حس می کرد از این که ژرفای جانش را از هرگونه کمک عقل تهی کند و آن را بدین گونه تنها از صافی دهلیز تاریک صدا بگذراند! رفته رفته به دردناکی و شاید حتی تسکین ناپذیری نهان در پس شیرینی آن جمله پی می برد، اما از آن پروایی نداشت. چه باک اگر از شکنندگی عشق سخن می گفت، عشق او که سخت استوار بود! با اندوهی که جمله می پراکنید بازی می کرد، گذشتنش از کنار خود را حس می کرد اما چون نوازشی که به حس شادکامی ژرفا و شیرینی بیشتر می داد. از اودت می خواست آن را ده بار، بیست بار پیایی بنوازد و در همان حال او را پی در پی ببوسد. هر بوسه بوسه دیگری می طلبد. آه! در آغاز دلدادگی بوسه چه طبیعی زاده می شود! چه فراوان یکی پس از دیگری می جوشد؛ و به یک دشواری است شمارش بوسه های ساعتی و گلهای کشتزاری در اردیبهشت. آنگاه، اودت وانمود می کرد که می خواهد از نواختن باز ایستد و می گفت: «این طور که مرا گرفته ای چطور می توانم پیانو بزنم؟ چند کار را که باهم نمی توانم. بگو می خواهی جمله را برایت بزنم یا این که همدیگر را نوازش کنیم؟» سوان می رنجید و اودت قهقهه ای می زد که به بارانی از بوسه بدل می شد و بر او می بارید. یا این که اودت روترش می کرد و سوان چهره ای می دید سزاوار آن که در زندگی موسای^{۱۱۵} بوتیچلی باشد، آن را در آن صحنه جا می داد، گردنش را به اندازه ای که باید خم می کرد؛ و پس از آن که آن را، در سده پانزدهم، روی دیوار نمازخانه سیستین می کشید فکر این که او همچنان آنجا، در زمان حال، در کنار پیانو بود و آماده برای بوسیدن و خواستن، فکر این که

وجود داشت و زنده بود، آن چنان از خود بی خودش می کرد که با چشمان گیج و آرواره لرزان و گویی آماده دریدن، به سوی آن عذرای بوتیچلی خیز برمی داشت و گونه هایش را به چنگ می گرفت. آنگاه، پس از ترک او، نه بی آن که یک بار دیگر برگشته و باز او را بوسیده باشد چون فراموش کرده بود خاطره و بزرگی ای از بوی تن یا خطوط چهره اش را همراه ببرد، به کالسکه اش برمی گشت، و سپاسگزار از او برای آن دیدارهای هر روزه که حس می کرد برای خودش چندان شادمانی نمی آوردند اما او را از حسودی ایمن می داشتند — دیگر او را دستخوش رنج شبی نمی کردند که اودت را در خانه وردورن ها ندید — و کمکش می کردند بدون بحران دیگری چون آن یکی، که بس دردناک بود و نباید دومی می داشت، به پایان آن ساعتهای یگانه زندگی اش برسد، ساعتهایی انگار جادویی همانند زمانی که پاریس را در مهتاب می پیمود. و در راه بازگشت، چون می دید که ماه از او دور شده بود و اینک در ته افق دیده می شد، و حس می کرد عشق او هم از قانونهایی طبیعی و تغییرناپذیر پیروی می کند، از خود می پرسید آیا دوره ای که به آن پا گذاشته بود دیر می پایید، آیا ذهنش به زودی از آن چهره عزیز چیزی جز تصویری دور و رنگ باخته، نزدیک به آن که دیگر افسونی نپراکند، نمی دید. زیرا سوان، از هنگامی که عاشق شده بود، چنین افسونی را در چیزها می دید، به همان گونه که در نوجوانی و هنگامی که خود را هنرمند می پنداشت؛ اما این همان افسون نبود؛ این یکی را فقط اودت به چیزها می داد. سوان حس می کرد آرمانهای جوانی اش که زندگی پوچی تباهشان کرده بود دوباره در او زاده می شوند، اما همه شان بازتاب و نشانه کسی را با خود دارند؛ و در ساعتهای درازی که اکنون، تنها و با جان رو به بهبودش، در خانه خود می گذرانید و از آن خوش بود، رفته رفته دوباره خودش می شد، اما از آن کس دیگری.

فقط شبها به خانه او می رفت، و از آنچه او در روز می کرد و از گذشته اش هیچ چیز نمی دانست، تا جایی که حتی آن اندک آگاهی اولیه را هم نداشت که به ما امکان می دهد آنچه را که نمی دانیم مجسم کنیم و میل

دانستنش را در ما برمی انگیزد. از خود نیز نمی پرسید که او چه می توانست بکند و در گذشته چه کرده بود. فقط گاهی با لبخندی می اندیشید که چند سال پیش تر، هنگامی که اودت را نمی شناخت، با او از زنی گفته بودند که، اگر درست به یاد می آورد، بدون شک هم او بود، زنی هرجایی، زنی نشانده، از آنهایی که او چون کم با ایشان بسر برده بود هنوز دارای آن منش سرسخت و ذاتاً هرزه ای می دانست که برخی رمان نویسان زمان درازی به آنان نسبت می دادند. با خود می گفت که اغلب برای داوری درست درباره یک آدم کافی است عکس آنچه را که از او بر سر زبانهاست در نظر آوریم، و در برابر آن منش، خوبی و سادگی اودت را قرار می داد که زنی آرمانخواه و آن چنان به نگفتن حقیقت ناتوان بود که در فردای روزی که سوان از او خواست با او تنها شام بخورد و برای وردورن ها بنویسد که بیمار است، در برابر خانم وردورن که از او حالش را می پرسید سرخ شد، به تته پته افتاد، و غصه و رنجی که دروغ گفتن برایش داشت ناخواسته در چهره اش بازتاب یافت و، همچنان که در پاسخ جزئیاتی را درباره بیماری دروغینش سرهم می کرد، انگار که با نگاههای التماس آلود و صدای پریشانش از نادرستی آنچه می گفت پوزش می خواست.

اما در برخی روزهای نادر، اودت بعد از ظهر به خانه سوان می رفت و خیالبافی های او یا پژوهشش درباره ورمیر را که بتازگی از سر گرفته بود ناتمام می گذاشت. به سوان می گفتند خانم دوکره سی در تالار کوچک منتظر است. سوان به سوی او می رفت و همین که در را باز می کرد، با دیدنش لبخندی بر چهره گلگون اودت می نشست که شکل دهان، حالت نگاه و ترکیب گونه هایش را تغییر می داد. هنگامی که تنها می شدند سوان این لبخند را دوباره می دید، و آنی را که شب پیش داشت، و دیگری را که روزی از روزها با آن در به رویش گشوده بود، لبخندی که در پاسخ او در کالسکه هنگامی به لب آورد که پرسید آیا ا ز مرتب کردن کاتلیاهای روی سینه اش ناراحت نمی شد؛ و زندگی اودت در بقیه زمان، از آنجا که برایش ناشناخته

بود، با زمینه خنثی و بی رنگش در نظر او به ورقه های طراحی واتو می مانست که در گوشه و کنار آنها، از هر طرف که بینی، لبخندهای بیشماری با سه رنگ مداد روی کاغذ پوستی کشیده شده است. اما، گاهی، در گوشه ای از این زندگی که سوان چون نمی توانست مجسمش کند آن را یکسره تهی می دید، هر چند که ذهنش به او می گفت که چنان نبود، دوستی که چون از دلدادگی شان بو برده بود یارای آن نداشت که جز چیزهای بی اهمیت درباره اودت بگوید، تعریف می کرد که در صبح همان روز او را دیده بود که پیاده در خیابان آباتوچی می رفت، بالاپوشی با پوست راسو و کلاهی «رمبراندی»، و دسته ای بنفشه به سینه داشت. این طرح ساده سوان را پریشان می کرد، چون یکباره به یادش می آورد که اودت زندگی ای داشت که یکپارچه از آن او نبود؛ می خواست بداند با آن جامه و آرایش که او هنوز ندیده بود از چه کسی می خواست دلبری کند؛ با خود عهد می کرد از او پرسد آن روز صبح کجا می رفت، انگار که در همه زندگی بیرنگ معشوقه اش — که تقریباً وجود نداشت چون به چشم او نمی آمد — در بیرون از همه لبخندهایی که برای او می زد تنها یک چیز دیگر هم بود: راه رفتنش با یک کلاه رمبراندی و گلهای بنفشه در سینه.

گذشته از جمله کوچک سونات و نتوی که سوان از اودت می خواست به جای والس گل سرخ برایش بنوازد، در بند آن نبود که او را به زدن چیزهایی که خود دوست داشت وادارد، و چه در موسیقی و چه در ادبیات، بد سلیقگی او را درست کند. خوب می دانست که زن فهمیده ای نبود. با گفتن این که بسیار دلش می خواست سوان از شاعران بزرگ برایش بگوید، خیال می کرد او در جا برایش شعرهایی حماسی و افسانه ای به سبک ویکنت دوبورلی^{۱۱۶}، و از آن هم هیجان انگیزتر، خواهد خواند. درباره ورمیر، از سوان پرسید که آیا از زنی جفا دیده بود، که آیا زنی الهام بخش او بود یا نه، و چون سوان گفت که در این باره چیزی نمی داند دیگر به این نقاش علاقه ای نشان نداد. اغلب می گفت: «فکر می کنم که، طبیعتاً، هیچ چیز به زیبایی شعر نمی شد اگر

حقیقت داشت، اگر شعرا به همه چیزهایی که می‌گفتند اعتقاد داشتند. اما اغلب می‌بینیم که از شاعر دله‌تر کسی نیست. می‌شناسمشان، یک دوستی داشتم که عاشق یک به اصطلاح شاعر بود. در شعرهایش همه‌اش از عشق و آسمان و ستاره دم می‌زد. اگر بدانی چه به روز طفلک دوستم آورد! بیشتر از سیصد هزار فرانک تیغش زد.» اگر آنگاه سوان می‌کوشید به او پیام‌وزد زیبایی هنری چیست و چگونه باید از شعر یا نقاشی لذت برد، پس از چند لحظه‌ای اودت دیگر گوش نمی‌داد و می‌گفت: «بله... فکر نمی‌کردم این جوری باشد.» و سوان حس می‌کرد او چنان دلسرد می‌شد که بهتر می‌دانست به دروغ به او بگوید آن همه هیچ اهمیتی نداشت، که هنوز چیزهای پیش پا افتاده‌ای بیش نبود، که فرصت نداشت به کنه مسأله پردازد و چیزهای دیگری هم در کار بود. اودت با هیجان می‌گفت: «چیزهای دیگر؟ چه؟ بگو ببینم»، اما او نمی‌گفت، چون می‌دانست آنچه می‌گفت تا چه اندازه به نظرش اندک می‌آمد و متفاوت با آنی که امیدش را داشت، نه آن اندازه شگرف و هیجان‌آور که او می‌خواست، و می‌ترسید که با سر خوردن از هنر از عشق نیز دل بُبرد.

و در واقع اودت سوان را از دیدگاه فکری پایین‌تر از آنی می‌دید که پنداشته بود. «همیشه یک حالت خونسردی داری، نمی‌فهمم دقیقاً چه فکر می‌کنی.» از بی‌اعتنایی‌اش به پول، از مهربانی‌اش با همه، از ظرافتش بیشتر شگفت‌زده می‌شد. و به راستی اغلب برای بزرگ‌تر از سوان هم، برای یک دانشمند، یک هنرمند، پیش می‌آید که اگر یکسره برای اطرافیانش ناشناخته نباشد، حسی که اینان به او دارند و ثابت می‌کند برتری فکری او را پذیرفته‌اند، حس ستایششان برای افکار او نیست — که به آنها پی نمی‌برند — بلکه احترامشان به نیکی اوست. موقعیتی هم که سوان در جامعه اشرافی داشت حس احترام اودت را برمی‌انگیخت، اما دلش نمی‌خواست که بکوشد او را هم به آنجا راه دهد. شاید حس می‌کرد در آنجا موفق نخواهد بود، و شاید هم می‌ترسید همان سخن گفتن از اوزارهایی را برملا کند که از آنها بیم داشت.

هرچه بود، از سوان قول گرفته بود که هرگز نامش را به زبان نیاورد. دلیلی که برای نرفتن به محافل اشرافی برای سوان آورد این بود که در گذشته‌ها با دوستی دعوی داشت و او، از سر انتقام، از او در همه جا بد گفته بود. سوان در پاسخ می‌گفت: «اما همه که این دوست تو را نمی‌شناخته‌اند». «چرا، چرا، مثل لکه روغن همه جا پخش می‌شود. مردم آن قدر بد جنسند.» سوان از سویی این قضیه را نفهمید، اما از سوی دیگر می‌دانست که گفته‌هایی چون «مردم آن قدر بد جنسند» و «تهمت مثل لکه روغن پخش می‌شود» معمولاً درست دانسته می‌شود؛ یعنی باید موردهایی باشد که این گفته‌ها درباره‌شان صدق کند. آیا درباره اودت چنین بود؟ این را از خود می‌پرسید، اما نه زمان درازی، زیرا او هم دچار همان کندذهنی بود که پدرش، در رویارویی با مسأله‌ای دشوار، گرفتارش می‌شد. وانگهی، آن دنیای اشرافی که تا آن اندازه اودت را می‌ترسانید شاید چندان شوقی هم در او بر نمی‌انگیخت، چون بیش از حد از محافلی که او می‌شناخت دور بود تا بتواند به خوبی مجسمش کند. با این همه، گرچه از برخی دیدگاهها به راستی ساده باقی مانده بود (مثلاً، دوستی‌اش با زنک دوزنده بازنشسته‌ای را حفظ کرده بود و کمابیش هر روز به دیدنش از راه‌پله تیز و تاریک و کثیف خانه او بالا می‌رفت)، شیفته زندگی شیک بود، اما نه به همان تعبیری که مردمان اشرافی از آن دارند. برای اینان، شیک جلوه‌ای است که گروه کوچکی از آدمها در میان حلقه دوستان یا دوستان دوستان خود، که نامهایشان نوعی فهرست ویژه را تشکیل می‌دهد، تا دور دستها می‌پراکنند و این پراکنش به نسبت دوری از حلقه خاص آنان کم‌تر می‌شود. مردمان محافل اشرافی این فهرست را از برتند، درباره این گونه چیزها دانشی دارند که از آن نوعی سلیقه، نوعی شم، به دست آورده‌اند، به گونه‌ای که مثلاً سوان، بدون آن که دیگر نیازی به مراجعه به شناختش از این محافل داشته باشد، تنها با خواندن نام دعوت‌شدگان یک مهمانی در خبر روزنامه می‌توانست درجا به میزان شیکی مهمانی پی ببرد، همان‌گونه که ادیبی، با خواندن یک جمله، می‌تواند بضاعت ادبی نویسنده‌اش را به دقت بسنجد. اما

اودت از زمره کسانی بود که، تصور اشرافیان هر چه باشد، بشمارند و در همه طبقات اجتماعی یافت می شوند و آن شناخت و درک را ندارند، شیک را چیز کاملاً متفاوتی مجسم می کنند که به تناسب محیطش جلوه های گونه گونی به خود می گیرد، اما ویژگی اش این است که همگان مستقیماً به آن دسترسی دارند — چه آنی که اودت آرزویش را داشت، و چه آنی که خانم کوتار در برابرش سر فرود می آورد. درست است که آن یکی هم، که مال اشراف است، در دسترس همه هست، اما کمی زمان می خواهد. اودت درباره کسی می گفت:

«فقط به جاهای شیک می رود.»

و اگر سوان از او می پرسید منظورش چه بود، با اندکی تحقیر می گفت:

«خوب شیک دیگر! اگر به این سن هنوز نمی دانی جاهای شیک یعنی چه، من نمی دانم به تو چه بگویم. مثلاً، صبح یکشنبه خیابان امپراتریس^{۱۱۷}، ساعت پنج دور دریاچه^{۱۱۸}، پنجشنبه تئاتر عدن^{۱۱۹}، جمعه ها اسپریس^{۱۲۰}، مجلس های رقص...»

«کدام مجلس ها؟»

«مجلس های رقصی که در پاریس بر پا می شود، منظورم مجلس های شیک است. مثلاً مال اربنزه، آنی که توی بورس کار می کند. چرا، باید بشناسی اش، یکی از سرشناس ترین مردهای پاریس است. همان جوان قد بلند موبوری که خیلی هم اسنوب است، همیشه یک گل به یقه دارد، فرکش را تا پشت سرش باز می کند و پالتوهای روشن می پوشد؛ با یکی هست که به یک تابلوی قدیمی می ماند و در همه شب های اول او را هم با خودش می آورد. چند شب پیش یک مهمانی رقص داده بود، شیک ترین های پاریس همه بودند. چقدر دلم می خواست من هم بروم. اما باید دم در کارت دعوت نشان می دادی که نتوانستم گیر بیاورم. اما همان بهتر که نرفتم، خیلی شلوغ بوده، آدم نمی توانسته هیچ چیز ببیند. فقط برای این که بگویند رفته بودیم به مهمانی اربنزه. اما من، اهل این خودنمایی ها نیستم. وانگهی، می توانی

مطمئن باشی که از هر صد نفری که می‌گویند رفته بودند، نصفشان دروغ می‌گویند... اما تعجب می‌کنم که تویی که این قدر توی کاری نرفته بودی.»

اما سوان هیچ نمی‌کوشید برداشت او از شیکی را تغییر بدهد. از آنجا که فکر می‌کرد برداشت خودش هم از آن درست‌تر نبود، و به همان اندازه احمقانه و بی‌اهمیت بود، هیچ علاقه‌ای نداشت آن را به معشوقه‌اش بیاموزد، به گونه‌ای که پس از ماهها آشنایی، از آدمهایی که سوان با آنان رفت و آمد داشت فقط همین برای اودت جالب بود که به او کارت ورودی اسپریس، مسابقه اسب‌دوانی، شب‌های اول نمایش، می‌دادند. خرسند بود از این که سوان چنان آشنایان به درد بخوری داشته باشد، اما از هنگامی که مارکیز دوویلپاریزیس را با پیرهن سیاه‌پشمی و کلاه بنددار در خیابان دیده بود آنان را چندان شیک نمی‌دانست.

«آخر به یک پیشخدمت تئاتر، به یک دربان بیشتر شبیه است، دارلینگ! هه، مارکیز! منی که مارکیز هم نیستم، اگر یک میلیون بدهند با این سرو وضع از خانه بیرون نمی‌روم!»

نمی‌فهمید چرا سوان در خانه‌ای در «که دورلئان» می‌نشست که جرأت نمی‌کرد به او بگوید، اما به نظرش در شأن او نبود.

البته، ادعا می‌کرد از «عتیقه‌جات» خوشش می‌آید و با به‌به و چه‌چه می‌گفت عاشق این بود که همه روز را به پرسه زدن در سمساری‌ها و جستجوی «خرت و پرت»های تزئینی قدیمی و «اصیل» بگذراند. گرچه به‌عنوان نوعی اصل اخلاقی (و پنداری سنت خانوادگی) سرسختانه از پاسخ دادن به هرگونه پرسشی درباره‌ی این که روزها چه می‌کرد، و «حساب پس دادن» برای آن می‌پرهیزید، یک بار برای سوان از دوستی گفت که او رابه‌خانه‌اش دعوت کرده و همه‌ی اثاثه‌اش «اصل» بود. سوان هرچه کوشید نتوانست بفهمد آن اثاثه اصیل چه دوره‌ای بودند. اما اودت فکری کرد و گفت: «دوره قرون وسطا»، منظورش این بود که دیوارپوش‌های چوبی داشتند. اما مدتی بعد، دوباره از آن خانم دوستش حرف زد و با لحن تردیدآمیز و حالت دوپهلوی

هنگامی که درباره کسی سخن می‌گویم که شب پیش با او شام خورده‌ایم و نامش را هرگز نشنیده بودیم، اما میزبانان او را چنان سرشناس می‌دانستند که امیدواریم مخاطبمان بفهمد از چه کسی حرف می‌زنیم، گفت: «اثاثه اتاق ناهارخوری اش مال... مال قرن هجدهم است!» البته گفت که به نظرش خیلی زشت و لخت می‌رسیدند، انگار که هنوز خانه نیمه تمام باشد، و تصویر زنده‌های روی آنها خیلی بدترکیب بود و چنان چیزهایی هرگز مد نمی‌شد. سپس، بارسومی هم این بحث را پیش کشید و نشانی مردی را به سوان داد که آن اتاق ناهارخوری را ساخته بود و اودت دلش می‌خواست وقتی پولش را داشت، او را صدا بزند تا ببیند می‌تواند، البته نه چنان چیزی، بلکه آنی را بسازد که آرزویش را داشت اما بدبختانه به ابعاد کوچک خانه‌اش نمی‌آمد، یعنی جاذرفی‌های بلند، مبل‌های رنسانسی و شومینه‌های شبیه کاخ بلوا. در آن روز، سرانجام آنچه را که درباره خانه سوان در که دورلثان فکر می‌کرد به زبان آورد: در پاسخ سوان که از دوست او انتقاد می‌کرد که چرا به جای اثاثه عتیقه بدلی به سبک لویی شانزدهم رو نمی‌آورد که، گرچه باب نبود اما می‌توانست جالب باشد، گفت: «نباید توقع داشته باشی که مثل تو در یک خانه پر از مبلهای شکسته و فرشهای نخ‌نما زندگی کند،» یعنی که در او هنوز احترام انسانی بورژوازی برولنگاری هرزگانه می‌چربید.

کسانی را که گردآوری چیزهای کوچک زینتی و شعر را دوست می‌داشتند، از حسابگری بدشان می‌آمد، شیفته شرف و عشق بودند، گروه گزیده‌ای می‌دانست که به همه بشریت سر بودند. لزومی نبود که چنین گرایشهایی را به راستی داشته باشند، همان لاف زدن از آنها بس بود؛ درباره مردی که در سر شام به او گفته بود پرسه زدن و کشیف کردن دستانش در مغازه‌های کهنه و قدیمی را دوست داشت و مطمئن بود در این قرن پول پرستان هیچ کس قدرش را نمی‌دانست چون هیچ در بند منافع خودش نبود و از این رو به زمان دیگری تعلق داشت می‌گفت: «موجود فوق العاده‌ای است، خیلی حساس است، اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم!» و یکباره علاقه عظیمی به او

حس می‌کرد. اما در عوض، به آنهایی که چون سوان چنین گرایشهایی را داشتند، اما به زبان نمی‌آوردند، بی‌علاقه بود. بیشک ناگزیر بود اعتراف کند که سوان در بند پول نبود، اما با حالتی اخم‌آلود می‌گفت: «آخر او، یک جور دیگری است.» و در واقع، آنچه تخیلش را برمی‌انگیخت نه خود استغنا که دم زدن از آن بود.

سوان، که اغلب حس می‌کرد نمی‌تواند آنچه را که او آرزویش را دارد عملی کند، دستکم می‌کوشید کاری کند که اودت را خوش بیاید، می‌کوشید با اندیشه‌های مبتذل و بدسلیقگی او درباره همه چیز رویارویی نکند، ویژگی‌هایی که از قضا آنها را هم مانند همه چیز او، دوست می‌داشت و حتی شیفته‌اش می‌کردند چون جنبه‌هایی بودند که به یاری‌شان جوهره آن زن بر او آشکار می‌شد، دیدنی می‌شد. از این رو، هنگامی که خوشحال بود چون می‌خواست به دیدن ملکه توپاز برود، یا نگاهش جدی و نگران و سخت می‌شد چون می‌ترسید از جشن گلها یا فقط از ساعت چای با کلوجه انگلیسی و نُست در کافه «ته دلا رو روایال» عقب بماند که به نظرش مرتب رفتن به آنجا برای تسجیل شهرت برازندگی یک زن واجب بود، سوان، به همان گونه که همه از بی‌پیرایگی یک کودک یا از دقت تک‌چهره‌ای که انگار با آدم حرف می‌زند متأثر می‌شویم، جلوه جان معشوقه‌اش را چنان در چهره او بازتابیده می‌دید که نمی‌توانست از بوسیدنش بر آن خودداری کند: «آه، اودت کوچولو می‌خواهد به جشن گلها برود، می‌خواهد همه تماشایش کنند، خیلی خوب، می‌بریمش، چاره‌ای جز اطاعت نداریم.» از آنجا که چشم سوان اندکی ضعیف بود، ناگزیر شد برای کار در خانه عینک بزند، و در محافل اشرافی از عینک تک‌چشمی استفاده کند که چهره‌اش را کم‌تر دگرگون می‌کرد. نخستین باری که اودت او را با عینک دید نتوانست شادی‌اش را پنهان کند و گفت: «به نظر من شکی نیست که مردها را خیلی شیک می‌کند! چقدر به‌ات می‌آید! به یک جنتلمن واقعی می‌مانی، فقط یک لقب کم داری!» این جمله آخر را با رنگی از حسرت گفت. سوان

دوست داشت اودت این گونه باشد، به همان گونه که اگر عاشق یک دختر اهل برتانی شده بود خوش می داشت او را با سربند بزرگ و سفید آن طرفها ببیند و از او بشنود که به بازگشت مرده ها اعتقاد دارد. تا آن زمان، مانند بسیار مردانی که سلیقه هنری شان مستقل از گرایشهای شهوی آنان عمل می کند، لذتی که از این و از آن می برد ناهمخوانی شگرفی داشت، همراه با زنانی هرچه جلف تر به دیدن و ستایش آثاری هرچه برجسته تر می رفت، کلفتی را با خود برای تماشای یک نمایشنامه مبتذل که دوست داشت ببیند به لژ تئاتر، یا به یک نمایشگاه آثار امپرسیونیستی می برد، و مطمئن بود که یک خانم اشرافی فهمیده هم بیش از آن زنان چیزی سرش نمی شود، اما به خوبی آنان ساکت نمی نشیند، اما برعکس، از زمانی که عاشق اودت شده بود، دوستی کردن با او، و کوشش برای این که دیگر یک روح در دوتن باشند، آن چنان برایش شیرین بود که می کوشید از چیزهایی که او می پسندید خوشش بیاید، و لذتی را که نه فقط از تقلید عاداتهای او، بلکه از پذیرفتن عقیده هایش می برد این نکته ژرف تر می کرد که چون هیچ ریشه ای در درون فهم خود او نداشتند فقط عشق او را به یادش می آوردند که به خاطرش آنها را پسندیده بود. اگر دوباره سرژپانین را می دید، اگر دنبال فرصتی می گشت تا به دیدن اولیویه مترا و ارکسترش برود، برای چشیدن شیرینی همراهی با برداشت های اودت، برای هم سلیقه شدن با او بود. جاذبه ای که چیزها و جاهایی داشتند که او می پسندید و سوان را به او نزدیک می کردند، به نظرش اسرارآمیزتر از جاذبه ذاتی چیزهایی می رسید که زیباتر بودند، اما اودت را به یادش نمی آوردند. از این گذشته، چون باورهای فکری دوران جوانی اش را به دست رکود سپرده بود، و دلزدگی اشرافیانه اش تا به درون این باورها هم رخنه داشت، فکر می کرد (یا دستکم چنان طولانی چنین اندیشیده بود که هنوز می گفت) که چیزهای دلخواه ما خود به خود ارزش مطلق ندارند، بلکه همه چیز به زمانه، به طبقه، بستگی دارد و پیرو مدهایی است که مبتذل ترینشان با آنهایی که از همه برجسته تر دانسته می شوند یکی است. و چون بر آن بود که اهمیت کارت

ورودی شب اول نمایشگاهها در چشم اودت به خودی خود مسخره‌تر از لذتی نیست که خود او پیشترها در ناهار خوردن با ولیعهد انگلیس می‌دید، ستایش اودت از مونته کارلویا ریگی^{۱۲۱} هم نمی‌توانست غیر منطقی‌تر از علاقه خود او به هلند و ورسای باشد که اودت اولی را زشت و دومی را غم‌انگیز می‌دانست. از این‌رو، از رفتن به این جاها خودداری می‌کرد و خوش داشت با خود بگوید که این به خاطر اودت بود که می‌خواست همه چیز را با او حس کند و با او دوست داشته باشد.

جمع خانه وردورن‌ها را هم، مانند همه آنچه اودت را در بر می‌گرفت و به نوعی فقط وسیله‌ای برای دیدن اودت و حرف زدن با او بود، دوست می‌داشت. از آنجا که در نهایت همه سرگرمی‌ها، مهمانی‌ها، موسیقی، بازی‌ها، مراسم با لباس مبدل، گشت‌های بیرون شهر، دستجمعی به تئاتر رفتن‌ها، و حتی مهمانی‌های بزرگی که برای «پکری‌ها» بر پا می‌کردند با اودت، با حضور او، با دیدن او، با حرف زدن با او همراه بود که وردورن‌ها با دعوت سوان آنها را چون هدیه گرانبهایی به او می‌دادند، در محفل آنان بیشتر از هر جای دیگری در بیرون «هسته کوچک» به او خوش می‌گذشت، و می‌کوشید در آن امتیازهایی واقعی بیابد، زیرا بدین گونه مجسم می‌کرد که به خاطر پسندش همه عمر با آن رفت و آمد می‌کرد. اما، از آنجا که، جرأت نمی‌کرد با خود بگوید همواره اودت را دوست خواهد داشت، چون می‌ترسید خود باورش نکند، دستکم با پیش کشیدن این فرض که همواره با وردورن‌ها رفت و آمد خواهد کرد (فرضی که، پیشاپیش، مخالفت اصولی کم‌تری را از سوی ذهنش برمی‌انگیخت)، پیش‌بینی می‌کرد که در آینده نیز هر شب اودت را خواهد دید؛ شاید این دقیقاً به آن معنی نبود که همچنان او را دوست می‌داشت، اما فعلاً، درحالی که او را دوست داشت، همه آنچه می‌خواست این باور بود که روزی نخواهد آمد که او را نبیند. پیش خود می‌گفت: «چه محفل جذابی. راستش، زندگی واقعی مال آنهاست! چقدر از آدمهای محفل‌های اشرافی باهوش‌تر، هنرمندترند! خانم وردورن، گذشته از بعضی

زیاده‌روی‌های یک خرده خنده‌دارش، چقدر صمیمانه نقاشی و موسیقی را دوست دارد، چه عشقی به آثار هنری دارد و می‌خواهد به هنرمندها خدمت کند! نظرش درباره محافل اشرافی درست نیست؛ اما از این نادرست‌تر نظر این محافل درباره محیط‌های هنری است! شاید نیاز فکری چندانی ندارم که بخواهم با بحث برآورده‌اش کنم، اما از گفت و گو با کوتار کاملاً خوشم می‌آید، هرچند که با کلمات به نحو نامناسبی بازی می‌کند. اما نقاش، هرچند خودستایی‌اش موقعی که می‌خواهد آدم را شگفت زده کند، ناخوشایند است، در عوض، یکی از هوشمندترین آدم‌هایی است که تا به حال دیده‌ام. از همه اینها گذشته، در آنجا آدم آزاد است، هر کاری دلش می‌خواهد، بدون ترس و تعارف، می‌کند. چه بگو بخندی هر روز آنجا به راه است! دیگر شکی ندارم که، جز در بعضی موارد خیلی خیلی استثنایی، فقط با همین محیط رفت و آمد می‌کنم و بس. زندگی و عادات‌هایم را هر چه بیشتر به آن وابسته می‌کنم.»

و چون خوبی‌هایی که ذاتی وردورن‌ها می‌دانست در واقع چیزی جز بازتاب خوشی‌هایی در آنان نبود که عشق اودت در خانه آنان به او ارزانی می‌داشت، هر چه خوشی‌ها جدی‌تر، ژرف‌تر و حیاتی‌تر می‌شد، آن خوبی‌ها هم می‌شدند. از آنجا که خانم وردورن گاهی تنها چیزی را که مایه خوشبختی سوان بود به او می‌داد؛ از آنجا که، در آن شبی که آشفته بود چون اودت با مهمانی بیش از دیگران حرف می‌زد و سوان، از سرخشم، نخواست از او بپرسد آیا باهم برمی‌گشتند یا نه، خانم وردورن بالبداهه پرسید: «اودت، با آقای سوان برمی‌گردید، مگر نه؟» و مایه آرامش و شادی او شد؛ — از آنجا که، با نزدیک شدن تابستان، و نگرانی سوان که مبادا اودت او را تنها بگذارد و نتواند هر روز همدیگر را ببینند، خانم وردورن از هر دو دعوت کرد تابستان را در خانه ییلاقی او بگذرانند، — سوان ناخواسته می‌گذاشت که حق شناسی و نفع خودجویی در ذهنش رخنه کند و براندیشه‌اش اثر بگذارد، و تا آنجا پیش می‌رفت که خانم وردورن را زن بسیار فرهیخته‌ای می‌دانست. اگر فلان همشاگردی سابقش از مدرسه لوور^{۱۲۲}، به این یا آن آدم جذاب یا برجسته

اشاره می‌کرد سوان در پاسخش می‌گفت «وردورن‌ها را صد بار بهتر از او می‌دانم.» و با طمطراقی که در او تازگی داشت می‌افزود: «مردمان بزرگواری‌اند، و در نهایت، بزرگواری تنها چیزی است که در این دنیای خاکی به آدم اهمیت و شایستگی می‌دهد. به نظر من، فقط دودسته آدم وجود دارند: آنهایی که بزرگواری‌اند و آنهایی که نیستند، و من به سنی رسیده‌ام که دیگر باید انتخاب کرد، باید یک بار و برای همیشه تصمیم‌گیری‌های خود را دوست داشته باشی و کی‌ها را ول کنی، با آنهایی که دوست داری یکی بشوی و برای جبران وقتی که با بقیه هدر داده‌ای تا دم مرگ از آنها جدا نشوی» و با هیجان سبکی که هنگامی حس می‌کنیم که، حتی نه چندان آگاهانه، چیزی را نه از آن‌رو که حقیقت دارد، که به این دلیل می‌گوییم که گفتنش ما را خوش می‌آید و به صدای خودمان به حالتی گوش می‌دهیم که انگار از جایی در بیرون از ما می‌آید، می‌گفت: «دیگر راه‌گزینی نیست و انتخاب خودم را کرده‌ام. می‌خواهم فقط آدمهای بزرگوار را دوست داشته باشم و فقط با بزرگواری زندگی کنم. از من می‌پرسی خانم وردورن واقعاً فهمیده‌است یا نه. باور کن، چنان نیک‌نفسی و چنان شرافتی در او دیده‌ام که، به نظر من، بدون اندیشه‌ی والا به آنها نمی‌شود رسید. شکی نیست که درک عمیقی از هنرها دارد. اما شاید عظمتش در این نباشد؛ فلان کار کوچک زیرکانه بینهایت خوبی که در حق من کرده، فلان توجه هوشمندانه‌ای که از خودش نشان داده، فلان حرکت خودمانی و دلپذیرش بیشتر از همه رساله‌های فلسفی از شناخت عمیق زندگی خبر می‌دهد.»

با این همه، می‌توانست به خود بگوید که در میان دوستان سابق پدر و مادرش کسانی به سادگی وردورن‌ها، یا در میان دوستان جوانی‌اش کسانی به هنر دوستی آن دو بودند، و مردمان بزرگوار دیگری را هم می‌شناخت، با این همه از زمانی که تصمیم خودش را گرفته و سادگی و هنر و بزرگواری را انتخاب کرده بود دیگر به دیدن هیچکدام از آنان نمی‌رفت. آخر آنان اودت را نمی‌شناختند، و اگر هم می‌شناختند در بند آن نبودند که به سوان نزدیکش

کنند.

بدین گونه، در میان همه یاران محفل وردورن‌ها بیشک هیچکس به اندازه سوان آن دو را دوست نمی‌داشت یا چنین نمی‌پنداشت. و با این همه، هنگامی که آقای وردورن گفت از او خوشش نمی‌آید نه فقط نظر خودش را می‌گفت، بلکه عقیده همسرش را هم حدس زده بود. بدون شک، دل‌بستگی سوان به اودت حالتی بیش از اندازه ویژه داشت و کوتاهی کرده و نگذاشته بود خانم وردورن محرم هر روزه آن باشد؛ در برابر مهمان‌نوازی وردورن‌ها ملاحظه نشان می‌داد، و اغلب به دلیلی که به فکر آن دو نمی‌رسید، و به جای آن می‌پنداشتند که نمی‌خواهد مهمانی «پکری‌ها» را از دست بدهد، برای شام به خانه آنان نمی‌رفت. نیز، علیرغم همه پنهان کاری‌هایش، رفته رفته به موقعیت برجسته او در محافل اشرافی پی می‌بردند؛ این همه، بدون شک، به ناخشنودی‌شان از او دامن می‌زد. اما دلیل اصلی چیز دیگری بود. این که خیلی زود حس کرده بودند در گوشه دل او، جای نفوذ ناپذیر ویژه‌ای هست که وا می‌داردش همچنان در نهان معتقد باشد پرنسس دوساگان زن مسخره‌ای نیست و شوخی‌های کوتار بی‌مزه است، و گرچه هرگز خوشرویی‌اش را کنار نگذاشت و به مخالفت با دگم‌های آنان برخاست، حس می‌کردند که تحمیل آنها هم بر او محال است و از ته دل به آنها نمی‌گرود، و این چیزی بود که پیشتر در هیچکس ندیده بودند. نشست و برخاست با پکری‌ها را (که اتفاقاً سوان، در ته دل، وردورن‌ها و محفل کوچکشان را هزار بار بر آنان ترجیح می‌داد) بر او می‌بخشیدند اگر می‌پذیرفت که، به عنوان یک شاهد خوب، در حضور یاران طردشان کند. اما فهمیدند که اهل این انکار نبود.

چقدر فرق بود میان او و «عضوتازه»‌ای که اودت اجازه خواست دعوتش کند، هرچند که او را خیلی نمی‌شناخت، و به او امید بسیار بسته بودند. کنت دو فورشویل! (که بعداً معلوم شد باجناسق سانیت است و این مایه حیرت یاران شد: بایگان پیر چنان رفتار فروتنانه‌ای داشت که همواره او را از

نظر پایگاه اجتماعی یک رتبه از خودشان پایین تر دانسته بودند و انتظار شنیدن وابستگی اش به خانواده‌ای ثروتمند و نسبتاً اشرافی را نداشتند.) البته فروشویل به گونه‌ی شیعی اسنوب بود، درحالی که سوان نبود؛ البته، آدمی نبود که، همچون سوان، محفل وردورن‌ها را از همه بهتر بداند. اما، در عوض، آن ظرافت ذاتی را هم نداشت که نمی‌گذاشت سوان آدمی با بدگویی‌های بیش از اندازه بی‌پایه خانم وردورن از آدمهایی که می‌شناخت همزبان شود. و اما درباره‌ی تکه‌های خودپسندانه و رکیکی که برخی روزها نقاش می‌پراند، یا شوخی‌های مبتذلی که کوتار می‌کرد، سوان چون هردو آنان را دوست می‌داشت آنها را به راحتی توجیه می‌کرد اما جرأت و دورویی تأییدشان را نداشت، حال آن که فروشویل، برعکس، از نظر فکری درحدی بود که آن تکه‌ها، بی‌آن که البته بفهمدشان، شگفت‌زده و از خود بیخودش می‌کرد و آن شوخی‌ها به قهقهه‌اش می‌انداخت. و اولین شام خانه‌ی وردورن‌ها که فروشویل به آن دعوت شد دقیقاً همه‌ی این تفاوت‌ها را آشکار کرد، امتیازهای او را شناساند و سوان را از چشم انداخت.

در شام آن شب، گذشته از همیشگی‌ها، یک استاد دانشگاه سوربن به نام بریشو هم بود که، با خانم و آقای وردورن در چشمه‌ی آب گرم آشنا شده بود، و اگر مسئولیت‌های دانشگاهی و پژوهشهای علمی همه‌ی وقت آزادش را نمی‌گرفت با کمال میل اغلب به خانه‌شان می‌آمد. چرا که از آن کنجکاوی و آن علاقه‌ی غایی به زندگی برخوردار بود، که نزد برخی مردم هوشمند، با نوعی بدبینی نسبت به موضوع تحصیلاتشان درهم می‌آمیزد و به آنان، در هر حرفه‌ای که باشند، پزشکانی که به علم پزشکی اعتقادی ندارند، دیرانی که درس لاتین را بی‌هوده می‌دانند، شهرت آزادگی، هوشمندی و حتی برتری می‌دهد. در خانه‌ی خانم وردورن، با تظاهر می‌کوشید در بحث درباره‌ی فلسفه و تاریخ مثالهایش را از میان تازه‌ترین موضوعهای روز انتخاب کند، نخست به این دلیل که تاریخ و فلسفه را چیزی جز آمادگی برای زندگی نمی‌دانست و تصور می‌کرد که در آن محفل کوچک آنچه را که تا آن زمان فقط در کتابها

خوانده بود در عمل می دید، و سپس شاید هم به این دلیل که چون در گذشته احترام به برخی مضمون‌ها به او تلقین شده و او ندانسته آن را همچنان حفظ کرده بود، می پنداشت که با بازیگوشی کردن با آنها از کسوت دانشگاهی بیرون می آید، حال آن که برعکس، به همین دلیل به نظرش بازیگوشی می رسید که در آن باقی بود.

در همان آغاز شام، آقای دوفورشویل که در طرف راست خانم وردورن جا داشت که به خاطر «عضوتازه» بسیار به سر و وضع خودش رسیده بود، به او گفت: «این پیرهن سفید خیلی جالب است»، دکتر کوتار که لحظه‌ای چشم از او بر نمی داشت چون کنجکاو بود بداند آنهایی که خودش «دو»^{۱۲۳} می نامید چگونه آدمهایی بودند، و منتظر فرصتی بود تا نظر او را به سوی خود بکشاند و بیشتر با او تماس بیابد، کلمه «سفید» [بلانش] را در هوا قاپید و بی آن که سر از بشقابش بلند کند گفت: «بلانش؟ بلانش دو کاستی؟» و بدون جنباندن سرش به تندی نگاههایی گنگ و خنده‌آلود به چپ و راست انداخت. درحالی که سوان، با کوشش دردناک و ناموفقش برای به لب آوردن خنده‌ای زورکی به همه فهماند که شوخی دکتر را احمقانه می داند، فورشوایل با ارائه خنده‌ای در حد مناسب، که صراحتش خانم وردورن را بسیار خوش آمد، نشان داد که هم ظرافت آن شوخی را درمی یابد و هم خوب زندگی کردن را می داند.

خانم وردورن به فورشوایل گفت: «نظرتان دربارهٔ همچو دانشمندی چیست؟ نمی شود با او دو دقیقه جدی حرف زد.» و رو به دکتر: «در بیمارستانان هم همین طوری حرف می زنید؟ پس نباید روزها خیلی حوصله آدم سر برود. فکر می کنم باید تقاضا کنم مرا هم آنجا بخوابانند.»

بریشو از خانم وردورن پرسید: «اگر درست شنیده باشم دکتر دارد از بلانش دوکاستی^{۱۲۴} سلیطه، البته اگر بشود این طور گفت، حرف می زند، بله خانم، درست شنیدم؟» که با این گفته‌اش او به حالت بیهوش چشمانش را بست و چهره‌اش را میان دستانش فرو کرد و جیغ‌های خفه کشید. «ایوای،

خانم، دلم نمی‌خواهد اشخاص محترمی را که شاید دور این میز زیر گل^{۱۲۵} باشند نگران کنم. به هیچ وجه... حتی باید عرض کنم که این جمهوری وصف‌ناپذیر آتنی ما - که چقدر هم به آتن می‌ماند! - باید این ملکه جهل‌پرور را به عنوان اولین رئیس پلیس قلدربه رسمیت بشناسد. البته میزبان عزیز، البته، البته» این کلمه را چند بار به صدای پرطنینش که میان هجاها فاصله می‌گذاشت در پاسخ اعتراض آقای وردورن گفت. «البته، تاریخ سن دنی که صحت مطالبش مورد تایید است، در این باره شکی باقی نمی‌گذارد. هیچ کس به اندازه این خانم، که مادر یک قدیس بوده و به روایت سوژه و سن برنار^{۱۲۶}های دیگر، پدرش را درمی‌آورده برای کسب عنوان پیشوایی پرولتاریای مذهب زدا مناسب نیست؛ چون او حق هرکسی را به اندازه لیاقتش می‌داده.»

فورشوویل از خانم وردورن پرسید: «این آقا کیست؟ به نظر خیلی روشن

می‌رسد.»

«(چطور، بریشوی معروف را نمی‌شناسید؟ همه اروپا می‌شناسدش.)»
 فورشوویل که خوب نشنیده بود به صدای بلند گفت: «آها، برشو، پس ایشان هستند!» و به چهره سرشناس زل زد. «خیلی جالب است که آدم با یک شخصیت برجسته شام بخورد. این طور که می‌بینم، خانم، در حضور مهمانهای نخبه‌ای خدمت رسیده‌ایم. در منزل شما به آدم بد نمی‌گذرد.»
 خانم وردورن با فروتنی گفت: «نه، می‌دانید، هرچه هست این است که در اینجا همه خودشان را خودمانی حس می‌کنند. هرچه دلشان می‌خواهد می‌گویند و بحث گل می‌اندازد. همین بریشو، امشب که چیزی نیست: باور کنید، در این خانه، چنان محشری به پا کرده که آدم می‌خواسته جلویش زانو بزند. اما، در خانه دیگران، اصلاً این آدمی نیست که اینجا می‌بینید، اصلاً فکرش کار نمی‌کند، باید به زور به حرفش آورد، حتی می‌شود گفت که حوصله آدم را سر می‌برد.»

فورشوویل با شگفتی گفت: «عجیب است!»

نوع فرهیختگی بریشو، در محیطی که سوان جوانی اش را آنجا گذرانده بود حماقت محض تلقی می شد، هر چند که می توانست با هوشمندی واقعی سازگار باشد. و هوش استاد، با نیرو و پشتوانه سنگین اش، شاید می توانست غبطه بسیاری از اشرافیانی را برانگیزد که به نظر سوان فهمیده می رسیدند. اما اینان رفته رفته سلیقه شان را درباره بد و خوب (دستکم درباره امور زندگی محفلی اشرافی و نیز بخش های ضمیمه اش، مانند بحث و گفت و گو، که باید بیشتر به حوزه فهم بستگی داشته باشد)، آنچنان به سوان القا کرده بودند که شوخی های بریشورا یکسره فضل فروشانه، مبتذل و تهوع آور یافت. از این گذشته، به دلیل عادتش به رفتار مؤدبانه، از لحن خشن و نظامی واری که استاد جاسنگین در سخن گفتن با دیگران به کار می برد ناخشنود بود. از همه بالاتر، شاید هم آن شب، با دیدن خوشرویی خانم وردورن با فورشوویل که معلوم نبود چرا اودت با خود آورده است، مدارایش را از دست داده بود. اودت، که تا اندازه ای خود را در برابر سوان شرمنده حس می کرد هنگام ورود از او پرسید:

«به نظر شما مهمانم چطور آدمی است؟»

و او که فورشوویل را از خیلی پیش می شناخت و برای نخستین بار می دید که می تواند زنی را خوش بیاید و مرد خوش سیمایی است، در پاسخ گفت: «خیلی کشیف!» البته، در این اندیشه نبود که به خاطر اودت حسودی کند، اما خود را به خوشی همیشه حس نمی کرد. و هنگامی که بریشو، که به تعریف سرگذشت مادر بلانش دوکاستی پرداخته بود و می گفت او «پیش از ازدواج با هانری پلانتازنه^{۱۲۷} سالها معشوقه اش بود»، خواست کاری کند که سوان بقیه ماجرا را از او پرسد و با لحن سپاهیانهای که به کار می بریم تا خود را در حد یک روستایی قرار دهیم یا سربازی را تشویق کنیم گفت: «مگر نه، آقای سوان؟» سوان با حرکتی که مایه خشم خانم میزبان شد گفته او را قطع کرد و گفت که متأسفانه چندان علاقه ای به بلانش دوکاستی ندارد و می خواهد چیزی را از نقاش پرسد. در واقع، نقاش در همان بعدازظهر به دیدن